

چشم شیشه ای

صادق چوبک





ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

چشم آماده بود و دکتر آن را تو چشم‌خانه پسرک جا گذارد و گفت:  
- باز کن، چشمتو باز کن، حالا ببند، ببند. حالا خوب شد. شد مته اولش. سپس رو  
کرد به پدر و مادر پسرک و گفت: «ببینین اندازه اندازه‌س. مو لای پلک‌اش نمی‌ره. پسرک  
پنج ساله بود و صاف رو یک چارپایه نزدیک میز دکتر ایستاده بود. پدر و مادرش پهلویش  
ایستاده بودند. پدر پشت سرش بود و رو به روی دکتر بود و کجکی به صورت بچه‌اش نگاه  
می‌کرد. مادر آن طرف‌تر، میان مطب ایستاده بود و پشت سر پسرش را می‌دید و پیش  
نیامد که ببیند «اندازه اندازه‌س و مو لای پلک‌اش نمی‌ره.»  
حالا دیگه شب بود و مادر و پسرک چشم شیشه‌ای و پدرش تو خانه دور یک میز  
نشسته بودند. کودک شیرخواره دیگری به پستان مادر چسبیده بود. سیل سیاه و کلفت

مرد به رومیزی پلاستیک خم مانده بود و نگاهش، یک وری به صورت پسرک چشم شیشه‌ای خواب رفته بود. «علی‌جانم حالا دیگه چشات مته اولش شده. مته چشای ما شده.» پدر گفت و پا شد از روی طاقچه یک آئینه کوچک برداشت و برد پیش پسرک. بچه زل زل تو آئینه خیره ماند. چشم شیشه‌ای او، بی حرکت و آب‌چکان، پهلو آن چشم دیگر که درست بود، رو آئینه زل زد. بعد ناگهان تو روی باباش خندید. مادرک چشمانش نم نشسته بود و به آنها نگاه نمی‌کرد و به آنها نگاه نمی‌کرد و گریبان خود، به گونه کودک شیر خواره‌اش خیره مانده بود.

باز صدای پدر بلند شد. «مادر، مگه نه؟ مگه نه که چشای علی‌جان مته روز اولش شده؟»

مادرک تف لزج بیخ گلویش را قورت داد و سرش را تکان داد و نور چراغ از پشت بار اشک لرزیدن گرفت و با صدای خفهای گفت: «آره، مته اولش.» سپس شتابان کودک شیرخوار را بغل زد و پا شد و او را برد تو گهواره گوشه اتاق خواباند.

پدر راه افتاد و رفت پیش پنجره و تو حیاط نگاه کرد و مادر رفت پهلو او تو حیاط نگاه کرد و حیاط تاریک و خالی و سرد بود. مرد سایه گرم زن را پشت سر خود حس کرد و با صدای اشک خراشیده ای گفت: «من دیگه طاقت ندارم. تنه‌اش نذار. برو پیشش.» زن صدایش لرزید و چشمانش سیاهی رفت و نالید: «من دارم می‌افتم. اگه می‌توننی تو برو پیشش.» و مرد برگشت و تو چهره زنش خیره ماند. گونه‌های او تر بود و چکه‌های اشک رو سبیل‌هاش ژاله بسته بود. زن گفت: «اگه این جوری ببیندت دق می‌کنه. اشک‌اتو پاک کن.» و خودش به هق‌هق افتاد و سرش را انداخت زیر و به پاهای برهنه خود نگاه کرد.

آهسته دست زن را گرفت و گفت: «نکن. بیا بریم پیشش. امشب از همیشه خوشحالتره. ندیدی می‌خندید؟»

و چشمان خود را پاک کرد و مَفش را بالا کشید. سینه و شانه‌های زن لرزید و گریه‌اش را قورت داد. و هر دو پیش بچه رفتند و بالای سرش ایستادند و به او نگاه کردند. پسرک آئینه را گذاشته بود رو میز و چشم شیشه‌ای خود را از چشم‌خانه بیرون کشیده بود و گذاشته بود رو آئینه و کره پر سفیدی آن با نی‌نی مرده‌اش رو آئینه وق زده بود و چشم دیگرش را کجکی بالای آئینه خم کرده بود و پرشگفت به آن خیره شده بود و چشم‌خانه سیاه و پوکش، خالی رو چشم شیشه‌ای دهن کجی می‌کرد.



ناشر نسخه الکترونیکی :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)